

شاهنامهٔ تالان

-
- سرشناسه: زریری، عباس، ۱۲۸۸-۱۳۵۰
- عنوان و نام پدیدآور: شاهنامهٔ نقالان: داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی/طومار مرشد عباس زریری اصفهانی؛ ویرایش جلیل دوستخواه.
- مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
- مشخصات ظاهری: ۵ ج.
- شابک: دوره: ۵-۳۶۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸؛ ج ۱: ۵-۲۲۰-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸؛ ج ۲: ۵-۲۳۳-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸؛ ج ۳: ۱-۳۰۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸؛ ج ۴: ۴-۳۲۶-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸؛ ج ۵: ۸-۳۶۰-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب «شاهنامه» اثر ابوالقاسم فردوسی است.
- عنوان دیگر: داستان‌های پهلوانی ایرانیان در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی.
- موضوع: نقالی - طومارها - متون قدیمی تا قرن ۱۴
- موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ق. شاهنامه - اقتباس‌ها
- موضوع: Ferdowsi, Abolqasem. Shahnameh -- Adaptations
- موضوع: Scrolls of naqqali -- Early works to 20th century
- موضوع: نقالی - ایران
- موضوع: Naqqalli -- Iran
- موضوع: نقالان
- موضوع: Naqqalan
- موضوع: داستان‌های پهلوانی - ایران
- موضوع: Heroic fiction -- Iran
- شناسه افزوده: دوستخواه، جلیل، ۱۳۱۲-، ویراستار
- رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶: ۴/۱۱/۴۴۹۵ PIR
- رده‌بندی دیویی: ۸۱/۲۱
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۳۲۱۸۵
-

شامنامهٔ نقالان

داستان‌های پهلوانی ایرانیان
در زنجیره‌ای از روایت‌های سینه‌به‌سینه و سنتی

طومار مرشد عباس زیری اصفهانی
ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد دوم





انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

طومار مرشد عباس زریری اصفهانی

شاهنامه نقالان

ویرایش جلیل دوستخواه

مجلد دوم

چاپ اول

۹۹۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۲۳۳-۵

ISBN: 978-600-278-233-5

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۶۱-۵ (دوره ۵ جلدی)

ISBN: 978-600-278-361-5 (5 vol.set)

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

آغاز داستان جانور هفت سر

[سهلانه] عرض کرد: «بیابانی در حوالی هزار طاق می باشد که آن را بیابان برهوت نامند و در وسط آن بیابان چشمه آبی است تیره رنگ. چون سکنه قاف دارای طبیب و دارو نیستند، هرکس عارض به هر مرضی شود در آن چشمه رفته، شفا می یابد. اکنون مدتی است در آن محوطه جانوری پیدا شده هفت سر دارد و هر سری را شاخی است چون شاخ کرگدن، هیکل مانند گنبد تیره رنگ، هیچ حربه بر او کار نمی کند، گویا خوراکش خاک است، زیرا هر گونه طعمه برای او نهادند نخورد از این که می خواستند به این وسیله مسمومش کنند نشد و طرز راه رفتن او این است که می چرخد و در حال چرخیدن به طرفه العین مسافت زیادی را طی می کند. ضمناً آتش هم او را نمی سوزاند، چنین که هرگاه بخواهند در حال سکون ببینندش در وسط بیابان آتش روشن نموده، جانور در آن رفته، تا پانزده دقیقه به پشت افتاده، مدهوش شود. پس به هوش آمده، از آتش بیرون رود و بازاعاده عمل کند تا آن زمان که آتش خاکستر گردد و به محض این که کسی در آن بیابان پیدا شود جانور خود را به او رسانیده، توسط شاخ های از فولاد سخت تر خود وی را قطعه قطعه می کند. هرگاه خواهید که او را در حال چرخ ببینید همه وقت ممکن است، و الاً باید آتش افروخت.»

گرساسب در همان لحظه احساس کرد که این دام است جلو او نهادند، لکن از بس به خود مغرور است امتناع آن را عار پنداشته، فرمود: «بسیار خوب، شما بروید. من با ملازمان خود به تماشای او خواهم رفت.»

سهلانه خداحافظی کرد و رفت و پس از چند ساعت که گذشت عفریت آمد. گرشاسب پرسید: «چرا رفتی؟»
 عرض کرد: «من اولاً از این زن فریبنده ناپاک متنفرم و دیگر آن که اصلاً از ساحر می ترسم. حال بفرمایید چه و او چه گفت.»
 مطلب را توضیح داد که سر تا پای عفریت به لرزه درآمده، گفت: «چرا فریب او را خوردی؟ چرا نکشتی آن ریم بدگوهر را؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند مصراع: 'که پشت مار به نقش است و زهر او قتال؟'»
 گرشاسب فرمود: «کشتن او در نزد من سهل است. اما ایشان اطاعت کنند، آن وقت این اتفاق باعث پشیمانی شود.» آن‌گاه فرمود: «میل دارم جانور را ببینم.»

عرض کرد: «از این عمل صرف نظر فرما که این جانور تا به حال صدها نفر را کشته است.»

فرمود: «من می خواهم او را تماشا کنم.»

و بالاخره کاربینی نموده، با تمام سپاه عفریت روانه بیابان برهوت گشته، بر سر کوهی فرود آمدند. گرشاسب دید دور تا به دور آن بیابان کوه است و فقط دربندی از مقابل دیده می شود. پرسید: «کو جانور؟»

عرض کردند: «در آن دربند و اگر آتش بود پیدا می شد.»

دستور به ملازمان عفریت داد هیزم آورده، به قدر کوهی در وسط بیابان [نهادند] و مشتعل نمودند. چون شعله آتش بلند شد جانور پدیدار گشته، عیناً به مانند گنبد سیاهی و به قدری به سرعت می چرخد که هیچ کس نمی تواند تشخیص دهد که این شیء متحرک چیست و از عقب او به قدری گرد و خاک بر هوا صعود می کند که جلو خورشید را تاریک [می] نماید و در وقت راه رفتن صدای فرفری تا مسافت زیادی از او شنیده می شود و با آن که متصل در چرخ است به طرفه العین تمام بیابان به آن وسیعی را طی کرد و هرچه به آتش نزدیک تر می شد از راه رفتن و چرخ او می کاست تا رسید سر صدقده آتش؛

ایستاد و سرهای خود را از زیر کاسه درآورد برای دیدن آتش. حال همه جای آن را به خوبی [می]توان دید که پشتش چون گنبد سیاهی و عیناً به مانند کاسه پشت و گردن و صورت و پوز او شبیه کرگدن و هر سری دارای یک شاخ چون فولاد آبدار و به رنگ آبنوس و به طول یک ذرع و بعضی کوتاه و برخی بلندتر و کاسه او دارای هفت سوراخ و سرها را از آن سوراخ‌ها خارج می‌کند و جلو هر سوراخی دو دست یا پا که با آن‌ها راه می‌رود شبیه دست و پای شیر و از آن کوتاه‌تر و دارای چنگ‌های تیز و پوست ستبر چین خورده‌ای از زیر پوز پهن او تا آخر گردن و ابتدای سینه او که داخل کاسه است اتّفاق افتاده که شاخ و گردن پوز همان پوست مذکور از کرگدن نیز این چنین است. باری، آرام آرام پیش رفته تا یکی دو قدم مانده به آتش با آن هیکل هیولای خود یکمرتبه جستن کرد در وسط آن کوه آتش و به پشت قرار گرفته؛ حال که شکمش به سمت آسمان واقع شده گرشاسب دید مثل برف سفید و سوراخ پرپیچ و خمی در وسط به نظر می‌رسد که گویا ناف اوست. جانور چنان بی حرکت افتاده که گویی جان ندارد. تا پس از چند دقیقه حرکتی به خود داده، به یک خیز خود را گرفت بیرون آتش به طرزی که از روی دست و پا مانند گربه‌ای که او را به سمتی پرتاب کنند به زمین آمده، باز اطراف بیابان مثل اوّل می‌رفت و می‌چرخید. آن‌گاه بازگشته، خود را به درون نار افکند.

رفتن گرشاسب به جنگ جانور

گرشاسب به عفریت فرمود: «مرا ببر جلو آتش.» عفریت به التماس درآمد تا این‌که بالاخره گرشاسب او را تهدید کرد. عفریت ناچار او را نهاد جلو آتش و خود به در رفت. پهلوان لحت برکشیده، به خیال این‌که دستش را دراز نموده، او را در آذر علاج کند که جانور به خود آمده، از نار برون جسته، چرخ زنان از طرفی برفت و چون بازگشت پهلوان سدّ راه او شد. از قضا هوشنگ پادشاه قاف با کلیّه سپاه و یاران خود آمده‌اند برای تماشا،

لکن در محلی قرار گرفته‌اند که گرشاسب و عفریت آنان را نمی‌بینند ولی آن‌ها گرشاسب را می‌بینند. اکنون جمله دوست و دشمن گردن کشیده تا ببینند عاقبت کار چه خواهد شد؛ در صورتی که خود گرشاسب هم سخت در وحشت است؛ اما مطلب آن است که فردوسی فرماید بیت:

«بسارنج‌هاکز جهان دیده‌اند ز بهر بزرگی پسندیده‌اند.»

باری، جانور رفت به طرف گرشاسب. وی از شدت وحشت پی‌درپی نعره‌های رعدآسایی زد، لکن جانور بدون اعتنا چرخ‌زنان پیش رفته، پهلوان پاها چپ و راست نهاده، چند ضربت لخت با قوت هرچه تمام‌تر بر همه جای او زد ولی کوچک‌ترین اثری نکرد و جانور از چرخ ایستاده، سرها از لاک درآورد و با چشمان برق‌خیز خود او را نگر بسته، پس سرهای خود را به نحوی از سوراخ‌ها خارج نمود که هر یک از شاخ‌ها چهار انگشت بالاتر از دیگری قرار گرفته، آن‌گاه به چرخ درآمده، از کنار گرشاسب عبور نموده، از طرفی برفت که گرشاسب قریب ده گام پرتاب شد و چون بر زمین نقش بست دگر حرکتی به خود نداد که عفریت خود را به او رسانیده، از زانو به بالای وی هفت زخم منکر دید. او را به کتف کشید که در آن وقت سپاه هوشنگ به فرمان هوشنگ از جا درآمدند تا گرشاسب را از عفریت گرفته قطعه‌قطعه کنند که عفریت برق‌آسا از جانی به در رفته، هرچند کوشیدند او را نیافته، بازگشتند.

هوشنگ حکم قتل نفرات عفریت را صادر کرد، لکن سهلانه مانع شده، گفت: «ایشان که جایی نمی‌روند. باید صبر کنید تا ببینیم گرشاسب چه می‌شود.» و بالاخره او را منصرف نمود و هوشنگ سپاه خود را فرستاد برای پیدا کردن عفریت.

از طرفی عفریت وی را برد در محلی که هیچ‌کس بدان راه نیافته، زخم‌های او را به طریقی که خود می‌دانست بست و به هر زحمتی بود به هوشش آورد و گفت: «دیدی عاقبت با خودت چه معامله‌ای کردی؟»

رسیدن رخ [به] بالین گرشاسب

فرمود: «آتش روشن کن و این پر رخ را در آتش نه.»
او چنان نموده، رخ حاضر شد و آن حال را که دید به عفریت دستور داد
زخم‌ها را شستشوی دهد. پس گیاهی را به او نشان داد و گفت نظم:

«گیاهی که گویم ابا شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگی ش ببینی هم اندر زمان رستگی ش.»

عفریت بدان عمل نموده، چون حال او قدری بهتر شد رخ به گرشاسب گفت:
«چرا به فریب سهلانه به جنگ این جانور رفتی و حال آن‌که کشتن او کاری
است بسیار مشکل؟» آن‌گاه پر دیگری به او داد و گفت: «من یک بار دگر به
قاف خواهم آمد؛ حال بین این پر را چه وقت باید در آتش افکندی.»

این بگفت و رفت و گرشاسب تا چند روز در همان جا ماند تا حالش نیکو
گشته، برگشت در هزار طاق و عفریت باز سپاه خود را جمع آوری کرد.
گرشاسب به آنان گفت: «شما چرا از این جا پراکنده شدید؟» موضوع کارهای
هوشنگ را معروض داشتند که برق غضب از چشم گرشاسب جستن نموده،
فرمود: «تلافی خواهم کرد.»

از این جانب، خبر سلامتی و بازگشت گرشاسب به هوشنگ رسید.
غمناک شده، به سهلانه گفت. او جواب داد: «جانور هنوز زنده است.»
پرسید: «اگر این مرتبه اقدام نکرد چه کنیم؟»

باز آمدن گرشاسب به هزار طاق و باز فریب

دادن سهلانه او را

گفت: «من او را وادار خواهم نمود.» و رفت کاربینی کرد و عازم اردوی
گرشاسب شد. عفریت او را از دور دیده، گریخت. سهلانه رسید مقابل پهلوان؛
شرط ادب به جای آورده، در خصوص سلامتی او بی‌نهایت شکر نموده، اظهار

مسرت کرد. گرشاسب نگاه تندی به او نموده، فرمود: «میل دارید شمه‌ای از شجاعت خود را در قاف نشان دهم تا صدها مثل هوشنگ راه عدم سپرند. من برای شما جان‌فشانی می‌کنم، هوشنگ فرمان حمله به سپاه خود می‌دهد که مرا از عفریت گرفته، به قتل رسانند و بعد حکم قتل قوای عفریت [را] صادر می‌کند.»
سهلانه عرض کرد: «قربان وجودت، قطعه:

منه گوش بر قول صاحب غرض کز او می‌رسد مال و دین را شکست
غرض جو اگر از تو شد سربلند شود پایه قدر و جاه تو پست
اگر با حسودان شوی هم‌رکاب عنان بزرگی بدادی ز دست.

یعنی آنچه معروض حضرتت داشته‌اند جمله از روی غرض بوده، به این جهت که چرا به محض رسیدن به هزار طاق هوشنگ را نکشتید و بساط او را بر هم زنید؟ چرا با من تماس گرفته‌اید؟ و الا هوشنگ کی چنین جسارتی کرد. آن وقتی که شما در غلتیدید هوشنگ با تمام پیروان خود هجوم آورده ببینند بر سر شما چه آمده و اگر هم نمی‌آمدند الآن مورد مؤاخذت بودند که چرا نیامدند ببینند جانور با من چه کرد. حال این‌طور وانمود کرده‌اند و این‌که فرمودید می‌خواسته لشکر عفریت را به قتل رساند خلاف عرض کرده‌اند، زیرا آنان پس از این واقعه در حال فرار بودند. هوشنگ می‌خواست با ایشان تماس گرفته، ارادت خود را نسبت به جهان‌پهلوان ابراز دارد تا دفع وحشت آن‌ها بشود. حقیقتاً مجالست با این‌گونه مغرض باعث فتنه و ناراحتی خواهد بود. بیت (سعدی):

‘از آن همنشین تا توانی گریز که مر فتنه خفته را گفت خیز.’

این‌گونه غماز هنوز سیلی روزگار نخورده است تا حاصل کشته خویش بدرود و این بر شماست که به آنان بفهانید. نظم:

میان دو کس آتش افروختن نه عقل ست خود در میان سوختن
کنند این و آن خوش دگر باره دل تو اندر میان کور بخت و خجل.

سپس سخن خود را ادامه داده، گفت: «آنان که با این دروغ پردازی باعث خشم پهلوان شده با عقل ناقص خود تصوّر کرده اند شما مردی هستی کاهل و ترسنده و عهدشکن که به چنین یاوه گویی‌ها تمسک یافته، خود را ضایع کنی و حال آن‌که قرارداد ما و شما همان است و هرگز ملغی نخواهد شد.»

باز گرشاسب توسط همان سخنان اغفال گشته، به او گفت: «اکنون شما بروید تا نقاهت من به کلی برطرف شود و در این موضوع فکری به خاطر آورم.»

سهلانه سر تعظیم فرود آورد و رفت نزد هوشنگ و تفصیل کرد آنچه گذشته بود.

از طرفی گرشاسب راجع به جنگ جانور به قدری فکر کرد که قوهٔ مخیلهٔ او عاجز گشته، فرستاد عقب عفریت، او را نیافتند. تا چند روز دگر باز گرشاسب فکر می‌کرد. عاقبت چاره‌ای جز این به خاطرش نرسید که یزدان از همه چیز توانا تر است و باید رفت به سوی او و صورت عجز بر خاک نهاد. بالاخره شی رفت بیرون اردو در گودالی و صورت بر سر خاک نهاد، مشغول گریه و مناجات برآمده، عرض کرد: «پروردگارا، من بندهٔ ضعیف توام. مناجات (جامی):

ای مراد دل تنهاشدگان	مونس خلوت یکتاشدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی	سایهٔ وحدت تو یکتایی
جز تو مقصود نداند کس را	بلکه موجود نخواند کس را
ای در رحمت تو بر همه باز	غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
فضل تو شامل هر ناکس و کس	همه را روی به سوی تو و بس.»

خواب دیدن گرشاسب و رفتن او با رخ نزد عابد

آن قدر گریه و مناجات کرد تا بعد از نیمه شب خواب او رار بوده، در عالم رؤیا حضرت ادریس پیغمبر(ع) را دید.

از او پرسید: «چه می‌خواهی؟»

عرض کرد: «فتح قتل جانور هفت سر.»

فرمود: «رخ را بگو تا تو را نزد مظهر عابد برَد.»

از خواب بیدار شد [و] برگشت در خیمه خود. تا صبح صادق رخ را احضار کرد و چون حاضر شد مطلب را بازگفت. رخ او را بر پشت خود سوار نموده، بردش پشت کوه‌های قاف، کمر کوهی در صومعه عابد. گرشاسب داخل صومعه شد. عابد را دید. پیرمرد بسیار سالخورده بود چون یک مشت استخوان. سلام کرد. پیر با فصاحت تمام جواب داد و او را نام برده، خوشامد گفت. گرشاسب عبرت نموده، در حضورش مؤدب نشست.

عابد پرسید: «برای چاره کشتن جانور آمده‌ای؟»

عبرت او بیشتر شده، عرض کرد: «قربان وجودت، آن جا که عیان است

چه حاجت به بیان است.»

فرمود: «حال گوش فرا ده چنان‌که نکته‌ای از آنچه می‌شنوی فراموش نشود. اوّل کسی که از بنی آدم قدم در قاف نهاد مجوس بن سام بن نوح علیه السلام بود و او در سن شباب به بیست و پنج سالگی به دست اعدا شربت شهادت نوشید. مقبره آن بزرگوار مابین جنوب و مشرق قاف افتاده و آن در میان قلعه کوچکی است و حاجب آن برادر من است که ما هر دو از پیروان حضرت ابوالانبیاء سام بن نوح (ع) می‌باشیم. در مقبره مزبور دبه روغنی است به سقف آویخته؛ آن روغن مرغ سمندر است. باید مشقت فراوان بر خود تحمّل نموده، بدان جا رفته، آن روغن را به هزار طاق بری. آن‌گاه جانورِ هلاهی صید کنی و آهنگران را بفرمایی از آهن طوقی به قدر وسعت هدف ساخته، دسته‌ای که آن را به دست گیری در قسمت بالا و هشت میل در قسمت زیر ترتیب دهند که جمله چون سرنیزه سه پهلو و برنده باشد، یکی وسط و هفت اطراف آن طوق، چنان‌که در وقت عمل میل وسط در ناف و هر یکی از آن هفت میل در گلوی جانور واقع شود و این علم باید در سازنده باشد که میل‌ها خطا اتفاق نیفتد و آن هشت میل را باید با زهر هلاهل آب بدهند. چون باید بروی در آتش او را علاج کنی قبلاً بدن و لباس و سلاح

خود را به آن روغن سمندر آلوده سازی که عدم تأثیر نار گردد. در روز انجام این عمل در وسط بیابان آتش بیش از همه وقت باشد؛ دستور فرما همیزم بسیار آورده، مشتعل کنند. چون جانور داخل آتش رفته بی هوش می شود، بلافاصله باید بروی در آتش میل وسط آن دایره را در نواف و هر یک از میل ها را در گلو نهاده، با قوت هرچه تمام تر فشار آوری، چنان که از آن جانب سر بیرون کند و هم دانسته باش رفتن به مقبرهٔ مجوس بدون راهنما نشاید و بهترین راهنما برای تو مرغ رخ می باشد.»

گرشاسب دست آن مرد خیراندیش را بوسیده، به اتفاق رخ روانهٔ هزار طاق گشته، چون به منزل رسید هرچه کوشش کرد که رخ به او همراهی کند قبول ننموده، گفت: «من بعد از آن همه قربانی اکنون چند جوجه دارم که کوچک اند و هرگز برخی هوسبازی های تو نخواهم کرد.» این بگفت و بدون پر دادن به او برفت.

رفتن گرشاسب با سهلانه جهت مقبرهٔ مجوس

گرشاسب فرستاد دنبال عفريت؛ او را نیافتند. نوشت به هوشنگ که: «سهلانه را بفرستید نزد ما.» او چنان کرد. گرشاسب قضیه را با وی بگفت که: «من باید بروم سر مقبرهٔ مجوس و چون وسایل نقلیه ندارم شما باید در این کار به من کمک بدهید.»

عرض کرد: «خودم شما را می برم، چه غیر از من کسی نداند.»

پرسید: «حامل من چه خواهد بود؟»

گفت: «من شما را عقاب وار می برم.»

و رفت تهیهٔ رفتن دید و آمد. گرشاسب هم کاربینی نموده، ضمناً سفارش زیاد به سران سپاه عفريت کرد. آن گاه سهلانه سحری خوانده، به خود دمید. به شکل عقاب تنومندی گشته، گرشاسب را بر پشت خود سوار نموده، عازم مقبرهٔ مجوس شد. تا پس از طی مسافت بعیدی او را در میان جنگلی پای

کوهی بر زمین نهاده، پس از دفع خستگی گفت: «شما قدم بزیند تا من هم بروم شکار یا غذای دیگری فراهم نموده، بیاورم.» و رفت.

گرشاسب جلو کوه قدم می‌زد و با خود می‌گفت: «اگر سهلانه برنگردد من در این جا چه کنم.» که در آن وقت از طرف کوه آواز نفیری شنید. بر اثر آن صدا برفت تا رسید به غاری که صدا از میان آن شنیده می‌شد. قدم درون غار نهاده، دیوی دید که یک پایش به قدر هیکل دیو سفید مازندرانی است؛ خوابیده و آن صدا خراخر اوست. سر به سوی آسمان برآورد و گفت: «الهی، بزرگی سزاوار توست که از یک قطره آب گندیده چنین هیولایی خلق فرمایی.» و خواست تا فتنه بیدار نگشته برگردد و قدم‌های خود را آهسته برمی‌داشت که برخلاف انتظار دیو بیدار شد و فوراً نشست. تا چشمش به گرشاسب افتاد یکمرتبه از جا راست شده، سلام کرد و پرسید: «تو گرشاسبی و سهلانه مادر هوشنگ به همراه توست.»

پهلوان عبرت نموده، پرسید: «تو کیستی؟»

گفت: «علقمه.»

فرمود: «تو در خاک بنی آدم بوده‌ای.»

عرض کرد: «خیر، آن علقمه پیشکار هوشنگ است.»

پرسید: «نام گرشاسب و سهلانه را از کجا دانی؟»

عرض کرد: «الآن خواب حضرت ادریس نبی را دیدم که به من فرمود: 'تو باید خدای نادیده پرست شوی.' و کلمه لَإِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بر زبان من نهاد و فرمود: 'گرشاسب بالین تو ایستاده، به او بگو سهلانه را بکش و الاً تو را هلاک خواهد کرد.'»

گرشاسب از کوه به زیر آمد که در آن وقت سهلانه با سبیدی پر از میوه‌های جنگلی رسیده، گذارد جلو او [و] گفت: «میل کنی تا برویم.» پس بر زبان آورد که: «آنچه لکه‌دار است رسیده و شیرین تر است.»

پرسید: «سبید [را] از کجا یافتی؟»

عرض کرد: «در همین جنگل به درختی آویخته بود.»
یکی از همان میوه‌های لکه‌دار را برداشته، به او تعارف کرد. سهلانه از خوردن آن امتناع نموده، گفت: «من گرسنه بودم به حد کافی خوردم و بعد برای شما آوردم.»

گرشاسب هرچه کوشش کرد او، در حالتی که رنگ چهره‌اش گواه خیانت او بود، از خوردن آن خودداری نمود تا بر اثر اصرار گرشاسب گرفته، نهاد در سبد و یکی غیر لکه‌دار برداشته، خورد. باز گرشاسب همان میوه را به او داد و گفت: «باید همین را بخوری.» چون نخورد، ظن گرشاسب یقین شده ...

کشتن گرشاسب سهلانه را

... سهلانه را کشت که رعد و برقی به ظهور آمد و گرشاسب سجده شکر به جای آورد که علقمه فرارسید و اظهار ادب کرد. گرشاسب فرمود: «کشتن سهلانه چون ملکه قاف بود کار آسانی نبود، اما چون به خیانت او یقین کردم او را کشتم و جواب هوشنگ را هم خواهم داد.» آن‌گاه به دیو فرمود: «من گرسنه‌ام و این میوه‌ها را نمی‌خورم.» دیو رفت شکاری زده، آورد و توسط سنگ چخماق آتش افروخته، کباب ترتیب داده، خوردند.
گرشاسب به دیو فرمود: «حال مقبره مجوس را که داند و من با چه وسیله بدان جا روم؟»

علقمه عرض کرد: «من هم مقبره را دانم و هم شما را با شانه حمل خواهم کرد.»

گرشاسب بسیار خوشحال شده، سوگند یاد کرد که: «من تو را دوست دارم و امید است در خاتمه جنگ قاف به غیر مقام سلطنت که از آن عفریت است، هرچه بخواهی از تو دریغ نکنم.»

دیو اظهار مسرت نموده، سپس جهان پهلوان بر شانه دیو سوار شده، آهنگ مقبره کرد و هم یک شبانه‌روز به اتفاق بودند و به گرشاسب بی‌نهایت

سخت گذشت. قبل از ظهری بود که گرشاسب را سر چشمه‌آبی که چند درخت و سبزه‌زاری به گرد آن بود زمین نهاد و عرض کرد: «اگر خسته نبودیم تا شام به مقبره می‌رسیدیم. حال غذایی فراهم کرده، می‌خوریم و هم در این جا استراحت نموده، تا شب چنان حرکت می‌کنیم که صبح صادق برسیم به مقصد.»

گرشاسب از شدت خستگی سخت دژم گشته، چنان‌که از اقدام خود پشیمان شده، متصل خود را ملامت می‌کرد. آن‌گاه دیو اجازه گرفته، رفت دنبال شکار و غذا که در آن وقت از طرفی گرد شده، نقابدار سفیدپوشی سوار مادیان سفیدی رسید مقابل گرشاسب. پس از اظهار ادب پرسید: «تو گرشاسبی و دیوی علقمه‌نام به همراه توست؟»
فرمود: «بلی.»

گفت: «من مأمورم تو را از مرگ ناگهانی رهانیده، به مقصد برسایم از این‌که دیو در صدد هلاکت توست.»
فرمود: «من هنوز از علقمه‌گناهی ندیده‌ام.»

نقابدار دریافت که نسبت به علقمه خوش‌بین است و باید سخنی به کار برد که مؤثر واقع شود. گفت: «اولاً تو را راه بیراه آورده و این راه مقبره نیست. دوّم تهیّه دیده‌الآن که برمی‌گردد تو را هلاک سازد.»^(۱۲۵)

کشتن گرشاسب علقمه دیو را

باری، چون علقمه بازگشت از دیدن نقابدار بدنش به لرزه درآمده، سست شد و می‌خواست به‌ایما گرشاسب را به قتل او ترغیب دهد.
نقابدار به‌اشاره به گرشاسب گفت: «اگر این دیو خیال باطل ندارد، چرا می‌لرزد؟»

گرشاسب بانگ بر دیو زده که: «چرا دیر آمدی؟» و رفت به طرف او.
دیو به گرشاسب گفت: «این نقابدار را بکش.»

ولی [گرشاسب] متحمل سخن او نگشته، حرف خود را تکرار کرد که: «من به تو می‌گویم چرا دیر آمدی، تو به من اشارت می‌کنی؟» و گردن او را زد. اما در همان لحظه پشیمان شد و به نقابدار گفت: «او حامل هیکل من بود. حال چه کنم در این بیابان؟»

گفت: «ترک من سوار شوید.»

فرمود: «هیچ مرکبی تاب سنگینی مرا ندارد؛ ترک تو سوار شوم؟»

عرض کرد: «امتحان کنید.»

عاقبت ترک نقابدار سوار شده، دید مادیان به قدری تند می‌رود که هیچ شیئی چنین سرعتی ندارد. طمع او را گرفته، با خود خیال می‌کرد: «این اسب را از نقابدار خواهش می‌کنم که به مراتب بهتر از فیل سفید است.» ناگاه متوجه شد که به زمین فرومی‌رود. به نقابدار گفت، ولی متحمل نشد. باز به اضطراب سخن را تکرار نمود ...

کشته شدن خواهر سهلانه به دست گرشاسب

... تا عاقبت دید تا کمرش داخل زمین شد و هرچه فریاد می‌زند او اعتنا نمی‌کند. با مشت بر کله او زده، مغزش متلاشی گشته، رعد و برق شدیدی به ظهور آمد. دست بر چشم نهاده، پس از دفع آن صداها باز کرد. نعش پیرزالی را در مقابل دید و از اسب اثری نبود. عبرت نمود تا بعد معلوم شد که نقابدار خاله هوشنگ بود.

رسیدن گرشاسب به مقبره مجوس

باری، پیاده به راه افتاد تا پس از طی مسافتی رسید به قلعه کوچکی که در آن بسته بود. پس در رفته، دق الباب کرد؛ بعد از چند دقیقه در باز شد. پیرمردی را دید. سلام کرد. پس از جواب، پیر پرسید: «گرشاسبی؟» فرمود: «بلی.» او را درون قلعه برد و تا بیست و چهار ساعت از او پذیرایی نمود و هم معلوم شد که آن جا مقبره حضرت مجوس بود. سپس به اتفاق رفتند در مقبره. دبه روغن

به زنجیری روی مزار به سقف آویخته بود. آن را به زحمت به زیر آورده، به گرشاسب داد و گفت: «شب آن روزی که شما در این جا آمدی من خواب دیدم که گفتند این روغن را باید به تو بدهم. حال قدر این را بدار که اگر از دست دادی دگر با هیچ وسیله نتوانی به دست آوری.»

چون گرشاسب چیزی همراه نداشت که به او بدهد خجالت می کشید. پسر به فراست دریافته، به او گفت: «ما چشم از تجمل دنیا برداشته، به این حال در این مکان شریف زندگانی می کنیم و روزی ما از غیب می رسد. اکنون توقع من از تو سه چیز است: اول در کلیه امور و همه جا یزدان را حاضر و بینا و شنوا بدان. دوم بر ضعفا ترحم فرما که نتیجه اش دستگیری دو جهان تو خواهد بود. سیم برای من طلب مغفرت کن که آنچه در سرای آخرت یافت می شود بهتر از نعمت این جهان است از این که این جهان را فناست و آن را بقا و دانسته باش که دعای تو زود اجابت شود از این که گفته اند: 'إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الشَّجَاعَ'. به این معنی که حق سبحانه و تعالی مردم شجاع را دوست دارد و در خبر آمده که تبرک جوید به دعای مردم شجاع که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند.»

بازگشتن گرشاسب از آرامگاه مجوس

القصه، گرشاسب روغن را برداشته، خداحافظی کرد و از قلعه بیرون آمده، تنها و پیاده راه بیابان در پیش گرفته، برفت. اول صبح بود که به راه افتاد و تا یک ساعت بعد از ظهر از شدت گرمی هوا و تشنگی و خستگی از رفتار بازمانده، سلاح خود را قطعه قطعه در بیابان افکند و افتان و خیزان برفت که شاید خود را به جایی برساند؛ اما میسرش نگشته ...

بی هوش شدن گرشاسب در بیابان و بردن دیو او را

... بالاخره از پای درآمد و از هوش رفت که در آن وقت به امر پروردگار توانا نزه دیوی که پی شکار می گشت او را بدید و از هوا به زیر آمده، شکار فریبی

یافت. به هر زحمتی بود او را به مکان خود که در قلعه کوهی بود برد. این جاست که گفته‌اند: «عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد.»
دیو ابتدا کاردی آورده، تند کرد. سپس تغاری حاضر نموده، سر او را در تغار گرفته، چون کارد را بر گلوی وی نهاد گرشاسب به هوش آمده، چشم گشود آن حال را دید. بند دست دیو را گرفته، پرسید: «می خواهی چه کنی؟»
دیو گفت: «دستم را رها کن و مترس که زهرات آب گردیده، گوشتت تلخ و بدخوراک شود. می خواهم خیلی آهسته که درد بر تو زحمت ندهد سر تو را ببرم.»

پرسید: «این تغار چیست؟»

گفت: «می خواهم خونت هدر نشود.»

پرسید: «مگر خون را هم می خوری؟»

گفت: «نه هر خونی را؛ خون تو ویتامین ک دارد.»

پرسید: «ویتامین ک چه معنی دارد؟»

دیو گفت: «در اسامی ویتامین هاست، تو نشنیده‌ای. به علاوه، مگر این همه نام‌های تعیین شده معنی دارد که ویتامین ک معنی ندارد؟»

خلق گرشاسب تنگ شد. سیلی سختی به او زده، دیو چون چناری در غلتیده، از هوش رفت. گرشاسب برخاسته، اول متوجه روغن شد، دید سالم است. سپس در اطراف قلعه گردش نمود دید او به زیر رفتن نیست. برگشت. بالین دیو نشست و چشم بر او دوخته تا به هوش آمد.

اطاعت کردن سقیلان دیو گرشاسب را

چشم گشوده شکار را دید که چون اجل بر بالینش نشست. باز چشم بر هم نهاد. گرشاسب آن بدید. گوش او را گرفته، از زمین بلندش کرد. دیو خود را بر قدم وی انداخته، به التماس درآمد.

گرشاسب پرسید: «این جا کجاست و نام تو چیست؟»

عرض کرد: «این جا یکی از قلّه‌های قاف و نام من سقیلان است.»
 پرسید: «این جا چه می‌کنی؟»
 گفت: «این مکان از طرف هوشنگ به من سپرده شده.»
 پرسید: «هیچ شنیده‌ای بنی آدمی به قاف آمده [و] هوشنگ را به اطاعت
 خود درآورده؟»
 گفت: «بلی، از پدرم شنیده‌ام.»
 پرسید: «پدرت کیست؟»
 گفت: «سپهان نام دارد و قلّه‌ای مثل این جا به او سپرده شده که تا این کوه
 سه چهار فرسنگ فاصله دارد.»
 گرشاسب خود را معرفی کرد. دیو مجدداً خود [را] بر قدم او افکند.
 گرشاسب از او غذا خواست. دیو آنچه میسرش بود حاضر کرد. پهلوان پس
 از سدّ جوع به او نشانی [ای] داد که برود سلاح وی را بیاورد.

رفتن سقیلان نزد پدر خود سپه‌مان

سقیلان رفت برای آوردن سلاح، اما ابتدا رفت نزد پدرش و قضایای گذشته
 [را] توضیح داد. سپه‌مان حیرت‌زده شده، گفت: «برو او را بیاور نزد من. اگر
 توانستم او را می‌کشم، هوشنگ به ما جایزه خواهد داد و اگر نتوانستم مانند
 عفريت اطاعت می‌کنیم. او هم در خاتمه جنگ قاف مقامی به ما خواهد داد.»
 سقیلان برگشت نزد گرشاسب. پرسید: «مگر سلاح مرا نیاوردی؟»
 گفت: «در بین راه پدرم را ملاقات نموده، قضیه را گفتم. او به من گفت: 'برو
 گرشاسب را بیاور این جا که آسایش بهتر فراهم است تا بعد به اتفاق برویم
 سلاح را بیاوریم.'»

بردن سقیلان گرشاسب را و افکندن او را به دریا

و گرشاسب را برداشته، روانه مکان سپهان شد و در بین راه سنگینی هیکل او

به دیو آزار می‌رساند. پس با خود گفت: «پدر من دیوانه است. کسی که یک تنه قاف را مسخر نموده، هوشنگ را به ستوه آورد، او با چنین کسی چه تواند کرد؟ بهتر آن است خود او را هلاک سازم و از هوشنگ جایزه بگیرم.» و یکمرتبه شانه از زیر هیکل وی خالی نموده، رفت نزد پدرش. قضیه را گفت. سهیلان^{۲۷۴} برآشفته، چند سیلی به او زد و خود به هوای گرشاسب حرکت کرد.

نجات دادن سهیمان گرشاسب را از دریا

از طرفی، آن‌جا که دیو گرشاسب را پرتاب نمود خوشبختانه دریا بود و او چون به آب افتاد رفت زیر آب. آن‌گاه دست و پای را از هم باز گرفته، آب زد زیر تنه‌اش آمد روی آب، نفسی تازه نموده، شروع کرد به شنا کردن. رفته‌رفته خسته شد بنا کرد مناجات کند که در همان لحظه سهیمان رسید. وی را ربوده، بردش در مکان خود.

گرشاسب لباس خود را خشکانید و از دیو پرسید: «کیستی؟» او خود را معرفی کرد. گرشاسب وی را به وعده‌های نیک خشنود گردانید و فرستادش سلاح او را آورد؛ آن‌گاه غذایی جهت پهلوان حاضر نموده، مشغول پذیرایی شد و در این مدّت سقیلان در گوشه‌ای پنهان گشته، تمام جریان را می‌دید. سپس دیوانه‌وار به سمت هزار طاق حرکت کرده، هوشنگ را از تمام قضایا مطلع ساخت.

نامه هوشنگ به سهیمان

او هم شرحی نوشته، به او داد و گفت: «ببر نزد سهیمان و چنانچه با موفقیت نزد من آمدید شما را مقامی خواهم داد که باعث عبرت دیگران شود.» سقیلان با عجله هرچه تمام‌تر عازم مکان سهیمان شد و در بین راه عفریت را ملاقات کرد. عفریت از او جويا شد: «کجا بوده‌ای؟» سقیلان ابتدا خودداری نمود، اما عفریت کهنه‌کار بالاخره قضیه را کشف

کرد و ناچار زبان به شکایت گرشاسب گشود که: «من به او خدمت نمودم و او درباره من چنین و چنان کرد. اکنون من در این موضوع با تو همراهی می‌کنم شاید هوشنگ گناه مرا ببخشد.» و به اتفاق رفتند.

از طرفی گرشاسب غذا خورد و بخفت. آن موقع نیمه شب بود که سقیلان رسید و نامه را به نظر سپهان رساند. بعد از گفتگوی بسیار نامه را پدر و پسر در روشنایی آتش گرفته، می‌خواندند ...

کشته شدن سپه‌مان و سقیلان به دست عفریت

... که عفریت به چالاکی هر دو را از عقب سر گردن زد و خود پاس گرشاسب را داد تا بیدار شد. عفریت اظهار ادب کرد و آنچه گذشته بود معروض داشت. گرشاسب فرمود: «من گناه غیبت تو را به خدمت کنونی بخشیدم، و الا حرکات تو سخت مرا متغیر کرده بود.»

عفریت معذرت خواست و سوگند خورد که: «من از ساحران خایفم، و گرنه شما را از جان خود بیشتر دوست دارم.»

آن‌گاه گرشاسب را بر شانه خود سوار نموده، عازم هزار طاق حضرت حشمت‌الله شد. وقتی رسیدند به اردو سپاه عفریت جشن گرفتند. جهان پهلوان پس از دفع خستگی به اتفاق عفریت رفتند در کوه‌های قاف و با زحمت فراوان هلاهی شکار نموده، برگشت و به آهنگران دستور ساختن حربۀ مذکور را داد و ایشان حربه را ساخته، هشت سرنیزه آن را به زهر هلاهل آب داده، بر آن دایره نصب کردند.

نامه گرشاسب به هوشنگ درباره قرار داد سهلانه

ضمناً گرشاسب شرحی نوشت به هوشنگ که: «مادر تو در بین راه می‌خواست مرا مسموم کند و من پس از یقین نمودن به خیانت او کشتمش و اکنون پس از زحمت زیاد برای فراهم کردن اشیایی که لازم جنگ جانور

هفت سر است باید صرف نظر از جان خود کرده، در آتش رفته، او را علاج کنم و چون تا به حال تو را ملاقات ننموده و مادر تو با من چنین قراردادی کرده که مواد آن ضمیمهٔ این مکتوب ارسال می‌شود، پس از مطالعه ردّ و قبولی این قرارداد را به ما پاسخ دهید و به خط خود رقم نموده، بفرستید.»

چون این نامه رسید به هوشنگ، قبولی خود را نوشت و فرستاد. آن‌گاه پهلوان لشکر عفریت را مأمور هیزم بردن کرد و آنان یک کوه هیزم در بیابان برهوت نزدیک به کوه حاضر نمودند. گرشاسب فرمود: «فردا شب خود را حاضر کنید و دو ساعت مانده به آفتاب صبح هیزم‌ها را آتش بزنید.» و در شبی که بامدادش باید در آتش برود، پس از صرف غذا رفت بیرون اردو و تا هنگام طلوع ستارهٔ صبح مناجات کرد. سپس تمام بدن خود را با سلاح و دستهٔ حربه آلوده به روغن سمندر نمود و حربه را به دیوان داد بردند و خود بر شانهٔ عفریت سوار شده، روانهٔ بیابان برهوت گشته، بر سر کوه فرود آمد تا زمانی که جانور — چنان‌که نگارش یافت — پیدا شده، رفت در آتش.

گرشاسب به عفریت فرمود: «صبر کنید تا از آتش بیرون رود و بار دوم، به محض دخول در آتش، مرا بلادرنگ در کنار آتش بگذار و خود بازگرد.» جانور پس از چند دقیقه از آتش بیرون آمده، اطراف بیابان گردش کرد و باز داخل شد که عفریت گرشاسب را گذارد جلو آتش و خود به در رفته، بر سر کوه در جلو افراد قرار گرفت. حال عفریت با چهل هزار تن افراد او مشغول دعا کردن به گرشاسب‌اند و از طرفی هوشنگ با کلیهٔ سکنهٔ قاف سمت مشرق بیابان بر سر کوه نظاره می‌کنند. در مرتبهٔ اوّل خود را پنهان نموده، تماشا می‌کردند؛ ولی امروز آشکارند و سپاه عفریت سمت جنوب بیابان به آتش نزدیک تر می‌باشند.

کشتن گرشاسب جانور هفت سر را

باری، چون گرشاسب می‌داند توقف جانور در آتش چند دقیقه بیش نخواهد

بود توگل بر یزدان نموده، چون برق لامع خود را گرفت در وسط آتش و میل وسط را در نافگاه و هر یک از میل‌ها را بر یکی از گلوهای جانور قرار داد. جانور به خود آمد، اما گرشاسب امان و مجال حرکت به او نداده، پشت حربه لنگر پهلوانی انداخت، چنان‌که هر یک از میل‌های سه‌شعبه مسموم از آن طرف زیانه کشید. جانور تکان شدیدی برداشت که گرشاسب حربه را رها نموده، از آتش بیرون جسته، پس لخته‌سنگی پنهان شد که هیکل جانور از زور خود و قوت آتش و سم هلاهل که قوام گشته بود از میان آتش چنان صدای مهیبی کرد که زمین بلرزید و قریب هزار ذرع به سوی آسمان بلند شد و آن‌جا باز صدایی از نخستین مهیب‌تر کرد که گویی در تمام هوا طنین‌انداز گشته، از هم متلاشی شد و کاسه پشت او قطعه‌قطعه از هوا فرود آمده، قطعات کوچک آن بر سر هر دیوی که فرود می‌آمد او را مانند دم حدّادان دسته می‌کرد بالای هم و چنان اتفاق شگفت‌انگیزی دنیا به خود ندیده بود. گرشاسب سپر بر سر کشیده، در پناه سنگ تأمل کرد تا تمامی هیکل جانور به زیر آمد. آن‌گاه قد مردانه علم نمود که عفریت و افراد او ریختند دور گرشاسب، دست و پای او را بوسیده، پروانه‌وار به گردش می‌گشتند.

اما عالم در نظر هوشنگ سیاه شده، زیرا مایل به فتح گرشاسب نبود. حال با پیروان خود با غم و اندوه بازگشتند و گرشاسب هم به اتفاق عفریت و افراد او به مکان خود مراجعت کرد و افراد عفریت جشن باشکوهی گرفته، همه ذوق می‌کردند.

لشکر کشیدن هوشنگ به جنگ گرشاسب

از طرفی هوشنگ با سران طایفه مشورت نموده که: «این بنی آدم باید در قاف کشته شود.» و با تمام سپاه خود نیمه‌شب آمد جلو اردوی آنان اُتراق کرد و اوّل صبح که هنوز گرشاسب خواب بود فرمان طبل جنگ داد.

گرشاسب بیدار شده، پرسید: «این صدا چیست؟» عفریت قضیه هوشنگ

را معروض داشت که آه از نهاد گرشاسب برآمده، گفت: «اگر می‌دانستم هوشنگ تا این اندازه بدعهد و ناپاک است و باید جنگ با او کرد این قدر صدمه به خود نمی‌زدم.» و فرمان داد جواب طبل او را زدند. تا روزانه دگر، در سر زدن آفتاب عالمتاب، گرشاسب با سپاه عفریت و هوشنگ با تمام لشکریان خود در برابر هم صف جدال و قتال بستند.

هوشنگ خود به تنهایی قدم در میدان نهاده، گرشاسب را مخاطب قرار داد. گرشاسب از دیدن او سخت در حیرت افتاد از این‌که دید سر و صورت او مانند انسان و بسیار زیبا، اما هیکل او محیرالعقول است و چهل دست دارد و به هر دستی حربه‌ای، چنین‌که با دو دست تیراندازی می‌کند و با دستی شمشیربازی و با دو دست دیگر گوی و چوگان‌بازی الی آخر. آن‌گاه پس از طرید و نبرد بانگ بر گرشاسب زده، گفت: «ای بنی آدم، عیث خود را به زحمت افکنده‌ای. این‌جا سرزمین قاف و مکان دیوان آدمی خوار [است] نه تو؛ بلکه آنچه بنی آدم در عالم هست اگر به جنگ ما قیام کنند یک تن زنده نخواهند ماند. حال نه تو از عهده من برآیی و نه از لشکر من. اگر الآن سپاه خود را بفرمایم هر کدام سنگی بر تو فرود آرند کوهی بر زبَر تو تشکیل داده خواهد شد. اما چون تو در دفع جانور به ساکنین قاف خدمت کرده‌ای، از خون مادر و خاله خود صرف نظر نموده، اجازه [می]‌دهم به خاک بنی آدم برگرد [ی]، وگرنه کشته خواهی شد.»

چون سخن هوشنگ به این‌جا رسید لرزه بر اندام لشکر عفریت درافتاد، اما جهان‌پهلوان بدون اندیشه دل بست به کرم یزدان نیروبخش و همچون شیر خشمناک آهنگ آوردگاه کرد که هوشنگ به وی حمله نموده، با تمام دست‌های خود حربه به کار می‌برد، چنان‌که عرصه را به گرشاسب تنگ کرد. گرشاسب دید این عجیب‌خلقت ابداً مجال فرصت به حریف نمی‌دهد حتی به او نزدیک شود، متحیر شد که با وی چه کند و در قلب مناجات می‌کرد. ناگاه به خاطرش رسید که آن حرامزاده دست بسیار دارد ولی یک قلب بیش ندارد و

اگر قلب از کار بازماند تمام جوارح سرد شود. ابتدا قدری عقب‌نشینی نموده، گوی مفرغی از شیرقلاب زنجیر کمر به دست آورده، چند گامی به سمت او دوید و نعره رعدآسایی زده ...

کشته شدن هوشنگ به دست گرشاسب

... با گوی نواخت سر قلب او که آن ناپاک صیحه‌ای کشیده، در غلتید که گرشاسب خود را گذارد بالین او؛ هنوز رمقی مانده بود و به آن حالت با گرشاسب دست‌و‌گریبان شد و گرشاسب پس از تلاش زیاد هیکل او را سر چنگ علم ساخته، چنان بر زمینش زد که استخوان‌های وی از هم متلاشی گشته، با یک دست بند پای او را گرفته با دست دگر بیخ ران، یک پا نهاد بند پایش و پای دیگر در بیخ ران، عربده مهیبی زده، گفت: «یزدان پاک، از تو کمک!» و تکان سختی داده، او را همچون کرباس خام از هم درید. در همان موقعی که او از پای درآمد و گرشاسب رفت بالین او، سپاهش از جای درآمدند و سپاه عفریت سد راه آنان شدند. نزدیک بود جنگ مغلوبه شود که هوشنگ کشته شد و عفریت و چندی از سران طایفه که مطیع گرشاسب شده بودند سپاه عفریت را فرمان عقب‌نشینی داده، لشکر هوشنگ را نصیحت کردند که: «هوشنگ کشته شد و دفاع شما دگر سودی ندارد جز این که خود را به کشتن دهید، زیرا تمام قلّه‌داران قاف مطیع او شده، الآن می‌رسند و تنی از شما جان به در نخواهید برد.» لهذا سپاه هوشنگ اطاعت نموده.

دیدن گرشاسب حوریوش را

گرشاسب به هزار طاق سلیمانی درآمده، نشست بر تخت هوشنگ و سران طایفه را نزد خویش خوانده، هر یک را به نحوی نوازش فرمود و روز بعد رفت در باغ سهلانه حوریوش دختر امیر قندهار را دیدار نموده، خود را معرفی کرد و او را به دیدار پدر و مادر امیدوار نموده، فرمود: «من چند روزی در قاف

هستم، آن وقت ان شاء الله به اتفاق به قندهار مراجعت خواهیم کرد.» و به عفریت فرمود تا زن و فرزند خود را برای پذیراییِ حوریوش عجلتاً بفرستد در باغ ...

سخن گفتن گرشاسب با ولیعهد چین

... و برگشت در هزار طاق و در جستجوی ملک زادهٔ چین برآمد تا او را هم پیدا کرده، نوازش فرمود و سبب گرفتاری او را پرسید. فغفور عرض کرد: «هوشنگ خواهر مرا برای خود خواستگاری کرد، پدرم نداد. او هم دیوی را فرستاد مرا از شکارگاه ربوده، به قاف آورد و محبوسم کردند.»

پرسید: «پدرت از گرفتاری تو اطلاع دارد یا نه؟»

گفت: «سوارانی که همراه من بودند دیدند که دیو مرا ربود؛ ولی [این که] می دانند که من در کجا هستم یا نه بی اطلاعم، چون خبری از ایشان نشد.» فرمود: «ولو آن که مطلع باشند نمی توانستند اقدامی کنند.»

فغفور تصدیق کرد.

فرستادن گرشاسب فغفور را به چین

سپس به عفریت فرمود: «چند نفر از سران طایفه [را] که مورد اطمینان تواند [معرفی کن.].» او پنج نفر را معرفی کرد که سه تن ایشان سهیلان و الوند و نهنگال قلّه داران قاف بودند — که داستان ایشان نگارش یافته — و یکی از آن ها سیهرنگ خواهرزادهٔ عفریت بود و آن دگر نعیان برادر عفریت که از این پیش مانند عفریت هر پنج نفر به اطاعت گرشاسب بودند. ابتدا گرشاسب شرح مفصّلی نوشت به خاقان شهریار کشور چین و آن نوشته را داد به سیهرنگ و به او فرمود: «فغفور را توسط تخت روان به اتفاق پنجاه نفر از دیوان — که تو با شاهزاده بر تخت می نشینید و دیوان آن را حمل دهند — تا دربار خاقان [برده] و دست این جوان را به دست پدر نهاده، نامهٔ مرا بده به

خاقان و رسید شاهزاده را بگیر. اگر خواهی با همراهان برگرد و اگر خواستی در چین بمانی، رسید را به همراهان داده، آنان را رخصت ده تا به قاف برگردند.»

سیه‌رنگ مطابق دستور به چین رفت و رسید شاهزاده را با جواب نامه گرشاسب توسط دیوان به قاف فرستاد و خود سیه‌رنگ اسیر محبت فغفور و خاقان گشته، در چین ماند (تا ان شاء الله به داستان او برسیم).

فرستادن گرشاسب دیوان را برای آوردن علقمه

اما بشنو از گرشاسب. بعد از فرستادن فغفور، آن چهار تن دیگر را فرمود با جمعی از دیوان بروند به جانب دریای محیطه برای دستگیر کردن علقمه. فرمود: «باید علقمه را با هرکس به اتفاق اوست دستگیر کرده، نزد من آورید و او دختر امیر سلماسیه [را] که هژیره نام دارد برده، باید او را سلامت توسط تخت روان نزد من آورید. من جمله غلامی از ما موسوم به قران به این نشانی بدان سمت رفته، هر کجا او را یافتید دستگیر نموده، بیاورید.»

ایشان انگشت قبول بر دیده نهاده، با پنج هزار تن از دیوان برفتند و قران را در حوالی جزیره بحر محیطه دیده، دستگیرش کردند. آن‌گاه علقمه و یارانش را گرفته، هژیره را از قید او نجات داده، به قاف بازگشته، جمله را بردند نزد گرشاسب و او پس از سؤالاتی چند از علقمه امر به قتل او و یارانش داد و قران را فرمود آزاد نمودند. سپس به هژیره فرمود: «در این مدت چه بر تو گذشت؟ حال اگر آزادی و آسایش خواهی باید قران را به شوهری خود قبول کنی.»

از قضا هژیره بانو در این مدت به قدری ذلت کشیده بود [که] راضی بود تا زنده است خاک پای قران را سرمه چشم خود قرار دهد، چنان‌که در حضور جهان‌پهلوان بگریست و به آنچه او فرمود رضا داد. پس او را فرستاد در باغ

سهلانه نزد حوریوش و پس از آن بفرمود تا دربار هوشنگ را زینت دادند و کلیه بزرگان قاف را دعوت نموده، درباره عفریت نطق مفصلی کرد و در خاتمه فرمود: «باید او را به پادشاهی خود قبول کنید و نسل بعد نسل وی را مطیع و فرمانبردار باشید.»

جمله پذیرفتند و در سراسر قاف جشن باشکوهی گرفتند و در ساعت سعد جهان پهلوان عفریت را نشانند بر تخت هوشنگ چهل دست فرمانفرمای هفت قلّه قاف و بعد از انجام این عمل سر فراغت رفت به تماشای کلیه بنای هزار طاق و خزاین و موزه و اثاث عتیقه سلطنتی؛ دید ارزش آن عمارات از سنگ‌های یشم و سماق و مرمر و حجاری و تصاویر برجسته و غیر از هر جواهری گرانبه‌تر است. ضمناً آنچه از زر و جواهرات و وسیله‌های عتیقه که خود لازم داشت یا درخور شهریار عالم فریدون بود برای بردن انتخاب نمود.

بازگشتن گرشاسب از قاف

آن‌گاه به عفریت فرمود: «برای رفتن من تهیه ببینید و تو باید تا قندهار همراه من باشی.»

عفریت قبول نموده، آنچه لازم بود حاضر کرد. تا روزی که باید بروند، اول قلّه داران قاف معلوم شده، از پیش در محل مأموریت خود رفته، آنچه شایسته مشایعت بود حاضر کردند و بقیه دیوان صف کشیدند. عفریت با دو بیست تن از سرکردگان و شش هزار از افراد به ملازمت او آماده گشته، چند تخت روان آوردند. حوریوش اشک شوق از دیدگانش جاری بود و دعا به گرشاسب می‌کرد و با هژبره بر یک تخت، گرشاسب و عفریت روی یک تخت، نعمان و قران هم روی یک تخت و سران دگر هر چند نفر بر تختی نشسته، دیوان پایه‌های تخت‌ها را بر شانه گرفته و افراد صف کشیده، چنان‌که مرسوم آنان بود در مشایعت ایشان احترام نمودند و تخت‌ها بر هوا بلند گشته، به هر

قله‌ای که رسیدند از آن‌ها پذیرایی شد تا از حدود قاف گذشته، رفتند جهت قندهار و ابتدا در بیابان قضا و قدر فرود آمده، رخ را ملاقات کرد و در خصوص زحمات گذشته او سپاسگزاری نموده، گفت: «تا زنده‌ام تو را بنده و فرمانبردارم و هرگز همراهی‌های تو را فراموش نخواهم کرد.» و از آن‌جا عازم قندهار شده، سر دوازده فرسنگی شهر فرود آمد و نامه‌ای به امیر قندهار نوشته، توسط دیوی فرستاد. چون نامه به نامدارخان رسید دستور داد شهر را آیین بستند و مرد و زن اعلا و ادنا و کلیه خانواده سلطنتی رفتند به استقبال و فیل سفید را تخت بسته، تمام اندام فیل را با زر و جواهر و گل‌های رنگارنگ و مشک و عیبر و عنبر و زعفران و لادن زینت داده، به همراه بردند.

گرشاسب چند نفر از دیوان را از پیش فرستاد که هر وقت قندهاری‌ها با گرشاسب سه فرسنگ فاصله دارند اطلاع دهند و آنان چنان کردند. آن‌گاه فرمان کوچ داد و ثروتی را که از قاف آورده با بنه گفت از قفا حرکت دهند و خود تنها بر تختی نشست و قران و عفریت را فرمود پیاده از پیش روی او بروند و سران قاف که ملازم او بودند تخت را بر سر گرفته، از روی زمین گام بردارند و دیوان دو قسمت شده، یک قسمت از قفای وی به ترتیب نظام حرکت کنند و قسمت دیگر بر فراز سایبانی ترتیب داده که از تابش آفتاب محفوظ ماند و تخت آن دو دوشیزه را از عقب او دور از صد قدم حمل دهند و دستور گذشته برای فزونی هیبت و جبروت او بود تا باعث حیرت بینندگان شود. (۱۲۶)

القصه، مردم قندهار چون گرشاسب را با آن جبروت و هیمنه مشاهده نمودند صدای کف و کیل و زنده‌بادشان بر فلک برآمده، حوریوش خود را از تخت به زیر افکنده، دوید به سوی پدر و مادر خود. زنان حرم شاه دور او را گرفته، هم را می‌بوسیدند و گریه شوق نموده، گاهی شکر می‌کردند و گاهی دعا در حق گرشاسب. مادر و خواهر او غش کردند. مردم گل بر سر گرشاسب می‌ریختند و قدم به قدم قربانی نموده، هنگام غریبی بود.